

پولادی که شکست، اما خم نشد



Qazi Ahmad Zia

نویسنده: نفیسه علی

پنجم اکتوبر 2011 میلادی

وقتی دفتر خاطراتم را ورق می‌زنم موجی از خوشی‌ها و ناخوشی‌ها در رگ‌هایم جاری می‌شوند. خاطراتی که تکرار نا‌شونده‌اند و از بسیاری جهات استثنایی. استثنایی به این دلیل که پای انسان‌های استثنایی، با کارنامه‌ها و خصوصیات ویژه، در زمان و مکان خاص در آن شامل بوده است. به جرئت می‌شود گفت: نسل مبارز دیروز، با تمام موانع و محدودیت‌ها، نسل جانباز، آگاه، جسور، با همت، صادق و بردبار بودند. این سخن به معنای بی‌امیدی به آینده، یأس پراکنی و پایان روند تکامل نیست. کسانی که با این جریان از نزدیک آشنا نبوده‌اند، فهم درست معنی سخن من برای شان آسان نیست.

اگر ادعا کنم که یکی از این انسان‌های استثنایی قاضی احمد ضیاء (فولاد پلچرخ) بود، شاید کسی اعتراض‌گونه بگوید:

اگر در دیده‌مجنون نشینی بغیر از خوبی لیلی نبینی

و من با حافظ خوش کلام هم آواز شده در پاسخش می‌نویسم:

ما در پیاله عکسِ رُخِ یار دیده‌ایم ای بیخبر ز لذتِ شُربِ مُدام ما

صنف هشتم مکتب بودم. یادم می‌آید که روز‌های طاق هفته (سه شنبه‌ها و پنجشنبه‌ها) خانه‌ما افتخار میزبانی جلسات اعضای مهم سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) را حاصل می‌کرد.

ضیاء جان با شور و حرارت زیاد برای تدویر جلسات آمادگی می گرفت و با لب های پُرخنده از دوستانش پذیرایی می کرد. ما میدانستیم که برای ضیاء هیچ چیزی والاتر و خوشی آورتر از صحبت و همراهی با رفقای سازمانی اش نیست. دیدار با یاران وجود ضیا را لبریز از عشق و امید می کرد؛ تو گویی آرزو هایش را در پیشانی یاران می دید.

جلسات اغلباً طولانی می بود. من اوضاع را زیر نظر می گرفتم که مبادا حادثه ای رخ دهد. من از محتوی صحبت های آنها چیزی نمی دانستم. اینقدر می فهمیدم که دلاوران انقلابی افکار و برنامه های بزرگی در سر می پروراندند. رویداد های بعدی حدس مرا به یقین مبدل گردانید.

رفت و آمد رفقای برادرم در خانه ما سبب شده بود که زیر تأثیر شخصیت و اخلاق نیک آنها باشم. آرزو می کردم روزی من هم عضویت "ساما" را حاصل کنم. این آرزو در آن زمان بیشتر مربوط به نفوذ شخصیت ضیاء و رفقای او بر من می شد. چه اینرا می دانستم که مبارزه سامایی ها در برابر روس و باند مزدور خلق و پرچم علاوه بر شجاعت و از خود گذری؛ دانش و لیاقت زیاد می خواهد که من خود را هنوز دارای چنین شایستگی ها نمی یافتم.

یکی از شب های ماه سنبله سال ۱۳۵۹ بود. ضیاء جان از خانه بیرون می رفت. رو سوی مادر کرده گفت: "خدا حافظ نه نه جان!" مادرم سر تا قدم او را با نگاه های معنی دار جستجو کرده و با دلهره همیشگی مادرانه جواب داد: "پناهت به خدا". مادر بزرگوام نمی دانست که این آخرین دیدار با فرزند دلبندهش و واپسین کلامی است که با او رد و بدل می کند. در زندگی خصوصی من روزی شوم تر از آن وجود ندارد. روزی که برادرم از کنار ما رفت و دیگر بر نگشت. ساعت یازده شب بود که خانه ما محاصره شد. خادیسست ها همه جا را به دقت تالاشی کردند و پدرم را با خود بردند. ما فهمیدیم که ضیاء در چنگ دشمن اسیر شده است. هر روزی که می گذشت بدتر از گذشته می بود. هر شب برای تالاشی به خانه ما می آمدند و ما را زیر فشار روحی قرار می دادند. اعضای خانواده را می ترساندند که: "اگر با ما همکاری نکنید و نگوئید که ضیاء با کی ها رابطه دارد، ما چنین و چنان کنیم. در صورتی که تمامی روابط او را برای ما معرفی کنید، حاضریم او را از زندان رها کنیم."

وعظ و نصیحت (!) خادیسست ها جایی را نمی گرفت. نقشه های فریبکارانه شان را خاک و خاکستر می کردیم. پس از آنکه خادیسست ها با گردن های خمیده از خانه ما بیرون می شدند، من و خواهرم شب را نمی خوابیدیم و اتاق ضیاء جان را می پالیدیم. هر چیزی که از نظر ما موجودیتش خطرناک می بود، به جای دیگر انتقال می دادیم. شب های سختی بود که شرحش با گفتن و نوشتن پوره شدنی نیست. افراد "خاد" کوچه ما را زیر نظر گرفته بودند. منزل ما زیر تعقیب جدی "خاد" قرار داشت. نه تنها در آتش درد و غصه می سوختیم که خادیسست های سادیسست رابطه ما را با دنیای بیرون نیز قطع کرده بودند.

در یکی از شب های تاریک زنگ دروازه خانه ما به صدا در آمد. وقتی دروازه را باز کردم، علی ایستاده بود. بدون معطلی گفتم: "ضیاء را گرفته اند، فرار کن که خانه زیر تعقیب است." تا وقتی که خبر فرار موفقانه علی برآیم نرسید، چندین روز پریشان بودم که نشود او نیز به دام افتاده باشد. دقایقی پس، خادیسستی که خانه را زیر نظر داشت، آمد و پرسید: "زود بگو که کی را فرار دادی؟" گفتم: "هیچ کس را. کسی خانه را اشتباه کرده بود." بعد از بگو مگو هایی، شاید حماقتش سبب شد که او را گول بزنم و از شرش خلاص شوم.

از حادثه گرفتاری احمد ضیاء کمتر از یک سال می گذشت. در یکی از روزها به خانه زنده یاد انجنیر محمدعلی(رضا) رفتم. او در ساحة شهر نو کابل زندگی می کرد. زنگ دروازه را زدم. خسربره انجنیر محمدعلی در را بر رویم باز کرد. نمیدانم چرا به من نگفت که خانه افشا شده است؟! این سوالی است که تا کنون جوابش را نیافته ام. با اطمینان داخل حویلی شدم. خیلی وحشتناک بود. در هر گوشه حویلی توده های خاک به نظر می خورد. حویلی را به ویرانه مبدل کرده بودند. از چهار طرف تفنگ بدستان "خاد" مرا در محاصره گرفتند. سرنوشتم تا ریاست تحقیق صدارت کشید. با خواهر انجنیر محمدعلی(رضا) رو برو شدم. او برایم گفت: "نگویی که مرا می شناسی، فقط من و تو همصنفی هستیم." معنای کلامش را فهمیدم. به او اطمینان دادم که چیزی نمی گویم. کارمندان "خاد" کشف کردند که من خواهر قاضی ضیاء می باشم. اذیت و آزارم را چندین برابر کردند. خادایست ها می گفتند: "بگو که من نا آگاهانه عضو این باند شده ام." در جواب شان می گفتم: "ایکاش من هم عضویت این سازمان را می داشتم تا اکنون با افتخار می گفتم که بلی من آگاهانه و داوطلبانه راه "ساما" را برگزیده ام."

در یکی از روزها، در جریان بازجویی مرا با زنده یاد انیس آزاد مقابل کردند. خادایست ها میخواستند بدانند که من این جوان شجاع و قهرمان را می شناسم یا نه؟ از شناختش انکار کردم. آثار خوشی و رضائیت در سیمای آن جوان دلیر پدیدار شد. دستش را به عنوان آفرین یا زنده باد، به طرفم بلند کرد. قلبم خیلی قوت گرفت. آن روز را هیچگاهی فراموش نمی کنم. افتخاری نصیبم شده بود که انیس آزاد را در مقابلم می دیدم. روحیه اش آنقدر عالی بود که گمان می کردی هیچ اتفاقی نیفتاده است. اعتراف می کنم که من شجاعت و نترسی را از او آموختم. یادش گرامی باد!

مستنطقین "خاد" تحقیقات مرا خیلی جدی نگرفتند. آنان گمان کردند که سطح اطلاعاتم به آن درجه ای نیست که به درد آنها بخورد. آنچه می دانستم در پنهان کردنش از دل و جان کوشیدم. محکمه اختصاصی انقلابی روی پارچه ابلاغم یک و نیم سال حبس را نوشت. این حبس در بدل زیر بار نرفتم داده شد. من پشیمان نیستم که در برابر خادایست ها تمکین نکردم و هر تهمت و افترای شان را با زبان تند پاسخ گفتم.

میعاد حبسم را در زندان صدارت سپری کردم. طی این مدت تجاریم بالا رفت و چیزهای زیادی آموختم. با دوستان زیادی آشنا شدم. نمیدانم که اکنون آن دوستان در کجا اند؟ امید وارم زنده و سلامت باشند. آرزومندم روزی فرصت میسر شود تا از آنها احوالی بگیرم و یا شانسی برای دیدار شان بیابم.

ای برادر زنده بادا نام تو ای مبارز زنده بادا گام تو

دست ظالم بُرد دستهای ترا کی توانند بُرد یادهای ترا

تو اگر رفتی به پشت آه تو می خروشدند دیگران در راه تو

خلق و پرچم سفلگان حيله گر ملت ما را زدند تیر و تیر

دیدي آخر آن نجیب نا بکار با خجالت ، گردنش در زیر دار

کارملا نفرین تاریخ بر سرت آتش صد ها جهنم در برت

می کنم یاد از جوانان شهید می زخم ننگ بر جلادان پلید
شوروی گندیده شد با نوکران سوی مهتاب مانده اند اعدامیان
ای ضیا ، ای چیغ تابان وطن ای گل سرخ نشسته در چمن
زنده بادا ، ای مجید قهرمان نام تو ، روشن به تاریخ جهان

(»)(»)(»)

از منبر تا دار

نگارش: نسیم رهرو

دهم مارچ ۲۰۱۲ / بیستم حوت ۱۳۹۰

وقتی نوشته خانم نفیسه را خواندم حیفم آمد که از هم‌رزم عزیزی یاد نکنم که واپسین روز زندگی اش را در کنار من گذرانید. با قلبی مملو از احساس و آرزو پیشروی شیشه کامپیوتر نشستم تا یادی از آن جوان فرزانه به جا آورم.

یاد از قاضی ضیاء به معنای بزرگداشت و درس آموزی از مقام اندیشه ، آرمان ، استواری ، اخلاق و در یک سخن معنویت پالوده او می باشد ؛ نه ستایش از "استخوان وریشه" ی او. احمد ضیاء مانند سائر پاکبازان جانباخته ، با یک "نه" جانانه ، از ستم ، ذلت و اسارت فاصله گرفت. اگر چه با این انتخاب ، سرش بر دار رفت ، اما نام و کارنامه های او مانند قندیل آویخته ای بر سقف بلند تاریخ مبارزات ضد استبدادی و ضد استعماری مردم ما ، تا جاودان می درخشد.

روشن ندارد خانه را قندیل نا آویخته

خانم نفیسه یاران جان باخته را به حق پدیده های استثنایی خوانده است. حقیقت این گفته را میتوان از درون یک تجربه ملموس بیرون کشید. از همین جهت است که به قول خانم نفیسه، درک و دریافت نکته مورد نظر، برای کسانی که با این "قافله آزادگان" همسفر نبوده اند، عجیب می نماید.

مبارزان انقلابی در تمامی کشورها، در میدان مبارزه زحمات فراوانی را متحمل شده و در برابر بلیات و سختی ها چون کوه استوار مانده اند، اما شرایط و امکانات ما با دیگران بسیار متفاوت بوده است. تاریخ گواهی می دهد که نیرو های ملی و مترقی کشور ما، از چهار جهت و شش سو، در محاصره دشمنان خونریز قرار داشته اند، که کمترین مجازات برای روشنفکر ملی، مترقی و انقلابی، تبعید، زندان، به دهن توپ بستن، شکنجه، تیرباران و بد نام سازی بوده است.

در کشور عقب مانده ای که مبارزات مُدرن سیاسی در آن سابقه چندان نادرد، طلوع شخصیت های مبارزی چون قاضی احمد ضیاء همانند فانوس های فروزانی بودند که در قعر این ظلمتکده درخشیده و تا پای جان سوختند. جانباختگانی که دست های برهنه شانرا بی هراس در برابر شمشیرهای خونچکان دیکتاتور های زمان سپر ساختند؛ از جان گذشتند، از آرمان نه، از زندگی گذشتند از آزادی و شرافت نه، با شکم های خالی کنار آمدند، ولی دست گدایی به سوی کسی دراز نکردند.

وقتی قاضی ضیاء پس از تحمل آنهمه شکنجه های طاقت سوز و سپری کردن زمان طولانی در سلول های تنگ و تاریک صدارت، از من خواست: "بیا من و تو تمامی مسئولیت ها را به گردن بگیریم تا دیگران زنده بمانند"، اوج از خود گذری یک انسان مبارز را با خصوصیات منحصر به فرد به نمایش گذاشت. منحصر به فرد به این دلیل که انسان های معمولی قادر به پذیرفتن یک چنین قربانی ای نمی باشند. او نه دروغ می گفت و نه لاف زنی و ریاکاری بلد بود. آنچه را ادعا می کرد به آن محکم باور داشت و آنرا در عمل جدی می گرفت.

زندان جایی است که قاعدتاً هر کسی به فکر خودش هست. زندان دیده ها می دانند که هر اسیری می کوشد تا در قدم اول پای خود را از دایره آتش بیرون بکشد. در این میان هستند تک افرادی که اگر هزار جان هم داشته باشند، نثار راه، آرمان و همسنگران می کنند. خود را قربان کردن و یاران را نجات دادن، قدرت معنوی قوی، آگاهی عمیق و تعهد محکم می خواهد که فقط به شأن و شخصیت کسانی چون قاضی ضیاء می سزد و بس.

من قاضی ضیاء را برای اولین بار در یکی از شب های ماه جوزای سال ۱۳۵۹ خورشیدی دیدم. در این هنگام از تظاهرات پسران و دختران شجاع و دلیر پوهنتون و مکاتب شهر کابل، در مقابل تجاوز شوروی به سرزمین شان، حدود یک ماه می گذشت. " دختران با شهامت و قهرمان میهن حماسه های ملالی، زهرای عاشقان- عارفانی، بی بی مهرو و چهل دختران را بار دیگر در تاریخ زنده نموده و با بستن چادر پاکیزه آن نام آوران بر گیسوان سیاه خود درفش پرافتخار مقاومت ملی را درمقابل استعمار دد منشانه روس بار دیگر به اهتزاز در آوردند."

هنوز عطر خون ناهید، وجیهه و دیگر آزادگان به مشام می رسید. هنوز از جاده های شهر کابل فریاد: مرگ بر پرژنف! روس ها از ملک ما بیرون شوید! یا مرگ یا آزادی! شنیده می شد.

شب به یاد ماندنی ای بود. قیام برحق دختران و پسران و به خاک و خون کشیدن مظاهرات آنها فضای ترسناکی را خلق کرده بود. سربازان متجاوز روسی با تانک و تفنگ روی سرک ها و کوچه های شهر کابل مشغول گشت زنی بودند. سازمان های جاسوسی زیر فرمان شوروی برای شناسایی، تعقیب و سر به نیست کردن مخالفین نقشه می کشیدند. هر کوچه و پس کوچه ای و هر در و پرچالی زیر تعقیب شدید "خاد" به سختی زجر می کشید. ما مجبور بودیم پنجره ها و سوراخ های دیوار ها را

با پرده های دبل بیوشانیم. هوای گرم داخل خانه با دود سگرت یکجا می شد و از سینه ای به سینه ای رفت و آمد می کرد. حدود بیست تن سامایی در کنار هم چسبیده بودند. کمترین بی دقتی بلای بزرگی را به دنبال داشت. کسانی دور هم جمع شده بودند که نبود و کمبود شان باعث خلاء بزرگی در سازمان ما شده می توانست. جوانانی که سر های شان را در کف گرفته، برای سرنوشت "ساما" و نقش مؤثر آن در آزادی میهن، شور و مشورت می کردند. قاضی ضیاء که همه او را به نام مختار صدا می کردند، یکی از شرکت کنندگان این جلسه بود که با صلابت و صمیمیت در انسجام و غنا بخشی بحث ها جایگاه ویژه ای داشت. (*)

بحث ها تا دمام صبح ادامه یافت. می بایست خانه را ترک می کردیم. تصادفاً من با مختار، تیمور (اسدالله) و (ی) در تاکسی نشستیم که به مرکز شهر برویم. صحبت های داخل تاکسی روی مسائل عادی دور می زد. از مختار در مورد یکتن از دوستان دوران معلمی ام معلومات خواستم. او سکوت اختیار کرد.

حدود پنج سال قبل از آنروز، در یکی از مکاتب دور افتاده معلم بودم. یکتن از معلمین دانای آن لایسه با من هم اتاقی بود. حُسن اخلاق و رفتار مهربانانه اش باعث شده بود که هر کسی به او احترام بگذارد. او را انسان دراک، مستعد و با اخلاق یافتم. به سیاست علاقمندی نشان می داد، ولی رابطه تشکیلاتی با هیچ گروهی نداشت. سفارش مسئول تشکیلاتی ما هم در آن زمان این بود که: با اخلاق ترین، با استعداد ترین و جسور ترین جوانان را به سیاست جذب کنید. او را کاندید مناسبی برای همراهی و همکاری سیاسی یافتم. تازه مسائل مقدماتی را با او مطرح کرده بودم که تبدیلی او به مکتب دیگر، ما را از هم جدا کرد. به دنبال این جدائی کودتای ثور پیش آمد. باورم نمی شد که روزی او را ببینم. هر زمانی که او را به یاد می آوردم، افسوس می خوردم که این گوهر قیمتی از سپهر مبارزه دور نمانده باشد. روزی یکتن از یاران مژده آشنایی با این دوست را به من داد. قرار شد تا همدیگر را از نزدیک ببینیم. ملاقات ما پس از سال ها جدایی اتفاق افتاد. او را انسان دیگری یافتم. سطح آگاهی اش بالا رفته بود. از نجات مردم سخن می گفت و با هر نفسش آزادی را می پرستید. از تحول افکار و تصمیم او به مبارزه انقلابی احساس خوشی و رضائیت در وجودم دویدن گرفت. بالا تر از همه، وقتی فهمیدم که تخم اندیشه خدمت به خلق را مختار در وجود این دوست کاشته است، خوشی ام دو برابر شد.

آری، مختار از عمق دریا، این گوهر را برگزیده و با کار منظم آموزشی و تربیتی از او انسان نوینی ساخته بود.

مختار از اولین اعضای کمیته تشکیلات "ساما" پس از برگزاری اولین گنگره سازمان ما بود. زحمات شباروزی مختار در استحکام و گسترش پایه های تشکیلاتی سازمان قابل تمجید است. به منظور استوار کردن پایه های مردمی سازمان با استفاده از آگاهی، شناخت و روابط وسیع توده ای که داشت تلاش بی دریغانه به خرچ داد. با تاسف "ساما" این کادر آگاه، با ایمان و فعال خود را از دست داد. مختار مانند دیگر کادر ها و رهبران "ساما" زود تر به دست دشمن افتاد.

روس ها و باند تبهکار "خلق" و "پرچم"، با کشتار بیدریغانه روشنفکران ملی، مترقی و آزاده میهن، زمینه را برای نشو و نمای سموم کشنده "جهالت نوین"، عقب گرائی، مداخله و تجاوز قدرت های استعماری و ارتجاعی در کشور ما مساعد کردند. اکثریت روشنفکران ملی و مترقی ای که با ساطور

خونچکان حزب دموکراتیک خلق و گروه های تند رو مذهبی به شهادت رسیده اند، جوانانی اند که عمر شان کمتر از چهل سال بوده است. برای خلق افغانستان هیچ چیزی به اندازه جوانمرگ شدن این استعداد ها مصیبتبار تر نیست. استعداد های پُر مایه ای که می توانست در جهت بیداری و بسیج توده های مردم در راستای امر آزادی، دموکراسی و عدالت اجتماعی نقش تاریخی ایفا نمایند. با تأسف توانایی ها و ظرفیت عظیم این جوانان زیر خاک رفت و نتوانست از قوه به فعل درآید. از همین جهت است که استعمار و ارتجاع با کشتار جوانان دلیر خلق ما، نه تنها هزاران خانواده را در ماتم نشانددند که اندیشه های آزادیبخش و تحول طلبانه را نیز به سوی نابودی کشاندند.

بازجویی مختار در ریاست عمومی تحقیق در صدارت پیش برده شد. "خاد" چشم درد به دنبال مختار می گشت، اما نمی دانست که ضیاء همین مختار است. هوشیاری سیاسی و معلومات حقوقی مختار همراه با مقاومت حماسه آفرینش در برابر شکنجه های مستنطقین ریاست تحقیق صدارت سبب گردید که هیچ برکه ای دال بر نقش مهم او در "ساما" آشکار نگردد. دستگیری های سرطان و اسد سال ۱۳۶۰ خورشیدی و به دست آمدن برخی اسناد مهم از مرکز نشراتی سازمان و پاره ای از اشتباهات تخنیکی، هیئت تحقیق را به این نتیجه رسانید که مختار همین قاضی ضیاء می باشد. او را از زندان پلچرخی دوباره به صدارت انتقال دادند (چون قاضی ضیاء یازده ماه قبل از ما، در یک رابطه دیگر دستگیر شده بود). شکنجه های سختی را تحمل کرد، ولی حسرت اعتراف یک کلمه را در دل پُرکینه دشمن باقی گذاشت.

مقاومت ضیاء در مقابل بازجویی، نیرنگ و شکنجه های ماموران بیرحم و کارکشته خدمات اطلاعات دولتی (خاد) از روی نا آگاهی و یا لجبازی نبود. او انسانی بود آگاه، انقلابی، دلیر، متعهد و از خود گذر. عزم جزم کرده بود که به هیچ قیمتی، ولو از دست دادن جانش، کلید صندوق اسرار سازمانش را به دست دشمن نسپارد.

پس از ختم جریان تحقیق مختار را در بلاک اول زندان پلچرخی دیدم. لبخند شیرینی روی لبانش گل کرد. اگر این لبخند کمک نمی کرد، شناختنش امکان نداشت. آنقدر لاغر شده بود که فکر می کردی پوست بدنش روی استخوان ها چسبیده است.

برایش گفتم:

وای چقدر لاغر شده ای!

گفت:

دوباره مرا به تحقیق خواستند و شکنجه ها خیلی سخت و طولانی شد. . .

خانم نفیسه قاضی ضیاء را " فولاد پلچرخی" نامیده است. "فولاد پلچرخی" لقب افتخاری نیست که دوستانش به او بخشیده باشند و یا آنرا رایگان به دست آورده باشد. این صفت در بدل آن مقاومت کم نظیری است که مختار در زیر شکنجه های شبا روزی مستنطقین "خاد" در سلول های وحشتناک صدارت نصیبت شده است. از زبان خودش بشنویم:

"مرا هر شب لت و کوب می کردند، ولی آه نمی کشیدم. مستنطقین تعجب کردند و شرمسارانه اعتراف کردند که تو از فولاد ساخته شده ای. یکی از آنها که هوشیار تر از دیگران بود، پرسید:

بیرون از زندان سپورت می کردی؟

گفتم آری.

بعد به رفقای خود گفتم:

زدن سودی ندارد. شیوه های شکنجه تانرا تغییر دهید."

(به یاد رنج های مقدس- به قلم: نسیم رهرو)

رزاق مامون، نویسندهٔ رمان "عصر خودکشی" حکایت جالبی دارد که با هم می خوانیم:

"در ماه ششم زندان در پلچرخی با کسی هم اتاق بودم که قاضی ضیاء هزاره نام داشت. ایشان از سر حلقه های سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) به رهبری شاد روان عبدالمجید کلکانی بود. قاضی ضیاء آدمی خود دار، متعارف و رازناک بود. دست ها و پاهایش در اثر شکنجه متلاشی شده بود، اما برای اینکه جوانی مثل من روحیهٔ خود را نبازد، صاف و ساده حکایت می کرد که از زینه های منزل سوم غلتیده است و فشارش هم پائین بود و که در نتیجه دست ها و پاهایش زخمی شده است. او روز اول که در اتاق ۷۸ منزل سوم بلاک اول با هم یکجا شدیم، به من طور سر بسته گفت:

هر کسی درین جا اعتراف کند، هیچ زندانی حاضر نمی شود با وی دور یک دسترخوان بنشیند!"

(برگرفته از مقاله: سه گلوله برای پادشاه- ۵ قوس ۱۳۹۰)

آخرین روز زندگی مختار:

هفدهم سنبلهٔ سال ۱۳۶۱ خورشیدی را به یاد می آورم. روزی که از هیبت گام های مختار و یارانش زمین می لرزید. روزی که گلوله های آتشین مشاورین روسی و خادیسست ها، بر سر و سینهٔ سیزده تن سامایی باریدن گرفت. ما را از منزل چهارم بلاک سوم زندان پلچرخی بیرون کردند. به دهلیز منزل اول رسیدیم. مردی با اندام باریک و استخوانی در کنار دیوار ایستاده بود. اثاثیهٔ مختصری زیر بغل داشت. آرام و خسته به نظر می رسید. مختار به آهستگی گفت: "اونه پدرم!" پسر و پدر همدیگر را دیدند. نگاه های خشمناک و معنی دار پدر و پسر با هم راز و نیاز می کردند. با دیدن این منظرهٔ رقت ناک نفس های مان را در سینه حبس کردیم. سکوت تلخی فضا را پر کرده بود. سر انجام، پدر مختار تحملش را از دست داد. "مقررات" زندان را شکسته، با پریشان حالی از پسر پرسید: "شما را کجا می برند؟" پسر به او فهماند که این آخرین دیدار است. پدر مختار به دیوار تکیه کرد. سرش بی اختیار به طرف پایین لغزید. از سخن گفتن بازماند و قدرت دیدن به سوی پسر را از دست داد. شاید این غم بر مغزش سنگینی می کرد که با کدام زبان حادثه را به همسر چشم در راهش قصه کند. پدري که برای نجات پسر، مسئولیت ماشین کهنهٔ تایپ را که هنگام تلاشی از منزلش به دست آمده بود، بر عهده گرفته و برای خادیسست ها گفته بود: "من کهنه فروشم. این ماشین تایپ از من است، به پسرم ارتباط ندارد."

مسئول "خاد" بلاک سوم زندان پلچرخی تلافی اتفاقی پسر و پدر را دید.

ما را دو باره به اتاق برگستاندند. لحظاتی پس، پهره دار، قاضی ضیاء را از اتاق بیرون کشید. وقتی دوباره آمد، از او پرسیدیم: گپ چه بود؟ گفت: پدرم امروز از زندان رها می شود، اجازه دادند که او را ملاقات کنم.

شگفت سرنوشتی!

دو اسیر، از درون قفس های آهنین زندان بیرون کشیده شدند. یکی به سوی "کلبه احزان" می رفت تا بقیه عمرش را، در فراق فرزند بموید و دیگری به زیارت لاله های سرخ پولیگون پلچرخ برده می شد.

من از مُفصلِ این قصه مُجملی گفتم تو خود حدیثِ مُفصل بخوان از این مُجمل

(*) این جلسه چند روز پیش از برگزاری اولین کنگره سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) دائر شد. عده ای از یاران به منظور رتق و فتق امورات کنگره و نزدیک ساختن دیدگاه های شان دور هم جمع شده بودند.

(«)(«)(«)

به پایداری مُختارِ قهرمان سلام!

نوشته از: مجتبی درویش

در یکی از روز های زمستان سال ۱۳۳۰ خورشیدی در قلعه هزاره های چنداول کابل کودکی به دنیا آمد که والدینش اسم او را احمد ضیاء گذاشتند. پدرش احمد خان نام داشت که سال ها قبل، از قول خویش حصه اول بهسود به کابل مسکن گزین شده بود.

محلۀ چنداول، در آن روزگار حال و هوای دیگری داشت. گذر های دوازده گانه آن عبارت بودند از: گذرجوانشیر، خافیا، سه دوکان، شاهین چی ها، قرتا (کرد ها)، کله خور ها، قلعه هزاره ها و غیره. اکثریت باشندگان چنداول پُرآوازه مردمان تهیدست، اما سخت کوش و با مناعت بودند. صد ها خانواده تهیدست درکوچه های پیچاپیچ آن به سختی روزگار می گذشتانند. میرعلی اصغر شعاع، سید اسمعیل بلخی، اسمعیل مبلغ، سید علی احمد کهزاد . . . مبارزات شان را در میان همین محرومان آغاز کرده بودند.

خانه های یک منزله و دو منزله، با تخت بام های کلان پهلوی هم ساخته شده بود. در چهار سو ها دوکان های قصابی، آهنگری، رنگ آمیزی، دباغی، عطاری و دستار بافی به چشم می خورد. دستار خط دار چنداولی که از شهرت خوبی برخوردار بود، به دست های پُر برکت بافنده های این منطقه ساخته می شد.

زمستان ها که برف سنگین می بارید، کوچه های چنداول را پُر از برف می کرد. باشندگان این منطقه از بالای برف های کوچه به بام بالا شده، داخل خانه های شان می شدند. در موسم بهار کوچه های تنگ و تاریک و سرپوشیده لبریز از آب می گردید و آمد و شد رهگذر ها را به مشکل جدی رو برو می کرد. بویژه، افراد نابلد تا کمر در چقوری های کوچه ها، در گل و لای فرو می رفتند.

ساکنان این محل اکثراً حمال، چوب شکن، سقا و یا کارگران روزمزد بودند. پسانترها که افراد پولدار خانه های شانرا به کرایه داده و از چنداول به مناطق کارته چهار، کارته سه، دارالامان و وزیر اکبر خان نقل مکان نمودند، این منطقه به یکی از مراکز فقیر نشین و محروم شهر کابل مبدل گردید.

تهیدستان، فرقی میان لباس زمستانی و تابستانی را نمی شناختند. لباس های مندرس در چهارفصل سال از تن آنها کنده نمی شد. کمتر کسی بود که به داکتر و دارو دسترسی داشته باشد. تنها داکتر سید حشمت یکی از داکتران با احساس و غریب پرور بود که فقرا جهت معاینه و تداوی نزد او می رفتند. او تحصیل یافته اروپا بود و تنگدستان را رایگان تداوی می کرد. گاهی اوقات پول ادویه را نیز از جیب خود می داد، از همین رو مردمان نادار به او احترام زیاد داشتند. با دریغ که این داکتر با وجدان در هنگام جوانی به شکل مرموزی وفات یافت. یادش گرامی باد!

احمد ضیاء از آوان کودکی به پای صحبت های پدر باسوادش می نشست و از سخنان گهربار او فیض می برد. پدر بزرگوار او سرگذشت حزن انگیز کارگران تونل درونته و سروبی را به او قصه می کرد. نگون بختانی که به خاطر قوت و لایموت، تن به انجام کار های شاق و پر مخاطره داده بودند و عده ای از آنها در جریان کار، جان های شیرین شان از دست رفته بود. وی از رشادت و صفات نیک انسان های نامداری چون شاه نور، امیرک و از مبارزینی چون سید احمد خان، یزدان خان و مادر یزدان خان داستان ها می گفت.

افراد سالخورده منطقه چنداول، از کارنامه ها و مبارزات شخصیت هایی چون مهدی خان چنداولی، ملا فیض محمد کاتب، ماما ابراهیم، احمد قلی خان، سید احمد خان شاه نور و ابراهیم خان گاوسوار برای جوانان معلومات می دادند.

احمد ضیاء در سال ۱۳۳۷ شامل مکتب ابتدائیه پارسا واقع چنداول کابل گردید. اکثریت هم صنفی های او توان خرید قلم و کاغذ را نداشتند. با شکم های خالی، دست های پینه بسته و گونه های پُر از داغ سالدانه به مکتب می آمدند. اینها علاوه بر پیشبرد درس و تعلیم مکتب، یار و مددگار خانواده های شان نیز بودند. ضیاء مکتب ابتدائی را با موفقیت به پایان رسانید. در سال ۱۳۴۳ شامل لیسه نادریه شد. طی این سال ها قطعی و گرانی بیداد می کرد. انبوه عظیمی از دهقانان کم زمین و بی زمین خانه و کاشانه شانرا ترک گفته، به محله های فقیر نشین شهر کابل پناه آوردند.

احمد ضیاء جوان پس از فراغت از لیسه نادریه، غرض ادامه تحصیل، وارد فاکولته حقوق پوهنتون کابل شد و در سال ۱۳۵۳ از آن فاکولته فارغ گردید. وی بعد از سپری کردن شش ماه عسکری، در

محکمه اختصاصی پولیس شروع به کار کرد. سپس در محکمه خانوادگی ولایت کابل اجرای وظیفه نمود.

ایام جوانی احمد ضیاء دوران مبارزات روشنفکری بود. فقر و فلاکت توده های مردم، ظلم و بیداد اربابان قدرت و رویداد های درد انگیز محیط زندگی، در اندیشه و رفتار او اثر گذاشت. او نمیتوانست بر بدبختی های مردمش چشمانش را ببندد و یا با بی تفاوتی حیوانوار، از کنار آنها بگذرد. این جوان عصیانگر در جستجوی همراهانی بر آمد که به کمک آنها مناسبات ظالمانه اقتصادی- اجتماعی را از بین ببرد. لازمه چنین حرکتی فرا گرفتن دانش مبارزه برضد بیعدالتی و ستم بود. فلسفه، تاریخ و فقه را نزد شهید اسمعیل مبلغ فرا گرفت. با جمعی از دوستانش چون شهید شیخ رضوانی (از قره باغ غزنی که در کشور ایران به دست حزب اسلامی کشته شد)؛ رو سوی منابر و تکایای چنداول و وزیرآباد کرد و با موعظه های آتشین مردم را به قیام دعوت کرد. سخنرانی های ضیاء روی محرومیت توده های فقیر جامعه و ستم اربابان قدرت متمرکز شده بود. او مردم را به حقوق شان آگاهی می داد و چهره دشمنان مردم را افشاء می کرد. تنها به وعظ روی منابر و تکایا اکتفا نکرد، بل همراه با عده ای از دوستانش اتحادیه هائی را نیز تأسیس نمود. دید فراخ او به قضایای اجتماعی اجازه نمی داد که در دام تمایلات تنگ نظرانه قومی اسیر شود. او سرنوشت اقوام و ملیت های ساکن افغانستان را در پیوند با هم می دید و راه حل مشکل افغانستان را در گروه قومی خاصی سراغ نمی کرد. من بار ها از زبان او شنیده ام که می گفت: رهایی ملیت هزاره وقتی میسر است که تمامی ملیت های ساکن افغانستان از چنگال ظلم و ستم رهایی یابند.

بزرگان، روشنفکر را به ماهی و مردم را به آب تشبیه کرده اند. ضیاء این مثل را با تمام وجودش در میدان عمل پیاده کرد. هرکجایی که مردم بود آنجا می رفت و با مردم بودن را شرط بنیادین مبارزه و پیروزی به حساب می آورد. در محافل عروسی، ختم و خیرات و مرگ و میر مردم سهم می گرفت و کوچکترین نمودی از بزرگ منشی و برتر بینی در وجودش دیده نمی شد. کاری خلاف عقاید، آداب و سنن جامعه از او سر نمی زد. در نگهداری مناسبات شخصی ثابت قدم بود. حریم خانوادگی افراد را محترم می شمرد. صداقت، دوستی و وفاداری را چون مردمک دیده عزیز می داشت. این خصایل، او را محبوب دل های مردمان ساده و فقیر جامعه ساخته بود.

جهانبینی و شخصیت ضیاء پیوسته به پله های تحول و تکامل گام می گذاشت و از دانی به عالی ارتقا می یافت. وی مطالعات عمیق و گسترده ای را در رشته های مختلف علوم روی دست گرفت و به دریافت های نوین و پرمحتوا تری رسید. در جمع ما هیچکسی به پایه قدرت تحلیل و استدلال او نمی رسید. روزی در منزل آقای مبلغ بحثی در میان افتاد. احمد ضیاء عالمانه و مستدل اوضاع را به ارزیابی گرفت. مبلغ از جا برخاست و ضیاء را در آغوش کشید. در این محفل، ضامن علی واحدی نیز حاضر بود. واحدی جوان به غایت با استعداد و مربوط یک خانواده تهیدست می شد. پدرش در سرای زرداد جوالی گری می کرد. در اثر کوشش ضیاء، ضامن علی به فلسطین رفت و چند سالی در آنجا جنگ های چریکی فرا گرفت. پس از تجاوز روسها به افغانستان دوباره به وطن برگشت و علیه روس ها و حزب مزدور "خلق" دست به مبارزه زد. نامبرده در سال ۱۳۵۹ توسط "خاد" دستگیر و در سال ۱۳۶۱ اعدام شد.

افکار بلند و تصمیم قوی ضیاء برای پایه ریزی یک سازمان انقلابی ای که در جریانات سیاسی- نظامی کشور اثر گزار باشد و از منافع فقیر ترین طبقات جامعه به دفاع برخیزد ، باعث گردید که فعالیت های خود را با سازمان آزادیبخش مردم افغانستان(ساما) پیوند زند. تماس نزدیک و مستقیم مختار(نام سازمانی) با زنده یاد عبدالمجید کلکانی ، سبب شد که افکار و برنامه های او در مسیر متکامل تری ره باز نماید. من شاهدیم که تمام وجود او پاره ای از تلاش ، امید و مبارزه شده بود. چون موج بی قرار می تپید و با عشق و دلگرمی در جهت تحقق اهداف و وظایف "ساما" عرق می ریخت. آنقدر جدی و پرحرات بود که گویی هیچ امر ناشدنی در دنیا وجود ندارد. ضیاء کسی نبود که فلسفه بیافد و لاف بزند. در هر کاری پیشقدم می شد و از دشوار ترین عملی هراس نداشت. در امور تشکیلاتی تبحر داشت و به جرئت میتوان گفت که او یکی از تشکیلاتچی های ماهر و زبده زمان خود بود.

شجاعت و اعتماد به نفس او به حدی قوی بود که وقتی گروهی از یاران بامیانی و میدانی اش سلاح مصادره شده لوای حسین کوت را به طرف جبهه می بردند ، حزب اسلامی در دره پارسا آنها را دربند کشید و سلاح شان را به غنیمت گرفت. قاضی ضیاء بلادرنگ به سوی منطقه حرکت کرد و به کمک منطق و اعتباری که نزد مردم محل داشت، همه را از بند نجات داد.

با بالا رفتن گراف جنایات حزب دموکراتیک خلق، عکس العمل برحق مردم نیز افزایش یافت. خیزش های خود جوش و توده یی در گوشه و کنار کشور تب لرزه مرگ را بر اندام رژیم منحوس کودتا افکنده بود. باشنندگان شهر کابل به تاریخ اول سرطان سال ۱۳۵۸ دست به قیام زدند. قیام از چنداول کابل آغاز شد. غریب بچه دلآوری به نام عباس مشهور به عباس پچق که با احمد ضیاء دوستی شخصی داشت، با شجاعت درفش بر دوش نهاد و وارد کارزار نبرد بر ضد خلقی - پرچمی ها گردید. قاضی ضیاء که از دیر زمانی منتظر چنین فرصتی بود، پیشاپیش صفوف مردم خشمگین حرکت می کرد.

من که هنوز باصطلاح شتر باردار پایم را زیر نگرفته بود، مدتی را درجبهه جنگ ضد تجاوز روس گذرانیدم. بر خود می بالیدم و خیال می کردم که قهرمان قهرمانان هستم. نشستی داشتم با ضیاء که روی مشکلات جبهه و نقش روشنفکران در جنگ مقاومت ضد روسی دور می زد. درجن های انتقاد از زیانم بیرون می شد. ضیاء تمامی گپ هایم را شنید. با لحن آرام و عادی گفت: " خوب است آدم گپ های کلان کلان بزند، روز عمل می رسد." دوباره تکرار کرد: " روز عمل می رسد."

چند ماهی از دستگیری اش می گذشت. از درون زندان برایم احوال فرستاد: "من کسی را نمی شناسم، کسی مرا نمی شناسد."

در اوائل سال ۱۳۶۲ که قاضی ضیاء و یارانش در پولیگون پلچرخی به خواب ابد رفته بودند؛ به دیدن پدر قاضی ضیاء رفتم. چند ماهی می شد که از زندان رها شده بود. خانه شان رنگ و رونق سابق را نداشت. از در و دیوارش غم و غصه می بارید. پدر و مادر ضیاء سخت بیمار بودند. مادرش بی اختیار به چپ و راست نگاه می کرد. گویی چیزی را گم کرده باشد. پس از هر چند جمله ای نام ضیاء را بر زبان می آورد و با گوشه چادر اشک هایش را پاک می کرد. نیت داشتم تا عکسی از قاضی ضیاء را از آنها طلب کنم. وقتی این صحنه رقت انگیز را دیدم، جرئت این کار از دستم رفت. حتی ماندن در کنار شان درناک و غیرقابل تحمل شده بود. اندوه بزرگی در سینه ام سنگینی می

کرد. با چشمان اشکبار و روان زخم خورده ناگزیر خانه را ترک گفتیم. و ای دریغ که این دو موجود مهربان در غم دوری فرزند نازنین شان این جهان را ترک کردند. ارواح شان شاد باد!

سال ۱۹۹۵ جنگ های وحشتناکی میان تنظیم های جهادی در کابل در گرفت. قربانیان اصلی این خونریزی ها باشندگان بی دفاع کابل بودند. آتش جنگ و تجاوز سبب گردید که اهالی کابل خانه و کاشانه شانرا ترک گفته ، راهی کشور های دور و نزدیک شوند. من نیز از این فاجعه در امان نماندم. خود را تا شهر کوئته پاکستان رساندم.

اخیر سال ۱۹۹۶ بود که دوستان شهید احمد ضیاء عکس های بزرگ او را چاپ و تکثیر کردند. چند قطعه ای از آن عکس ها نصیب من شد. یک قطعه آنرا برای خودم نگهداشتم و بقیه را برای مردم تقسیم کردم. وقتی عکس را برای ماما پیوند که از منطقه قاضی ضیاء بود، دادم، سوال کرد که این چیست. گفتم عکس قاضی ضیاء است. ماما پیوند از دو چشم کور مادر زاد بود. وقتی نام ضیاء را شنید، از زمین برخاست و عکس را بر چشم و رویش مالید. سپس ناله سر داد و بیاد او زار زار گریست. باورم محکمتر شد که قاضی ضیاء در دل انسان های عادی جامعه جای خاصی دارد.

قاضی ضیاء ظاهر آرام و چهره متبسم داشت. در درون او عشق به مردم و طوفان مبارزه برضد ستم و بی عدالتی می خروشید. دریغ که قامت رسای این انسان با استعداد، دلاور، راستکار و دانا ، در جوشاوش جوانی توسط روس ها و مزدوران بی مقدار شان به خاک افکنده شد.

روحش شاد و یادش گرامی باد!

- هجدهم مارچ 2012 میلادی

(«)(«)(«)

یک اسطوره در دو مرحله

نویسنده: محمد شاه فرهود

مرحله اول، حماسه پنهان

مرحله دوم، اسطوره تابان

چقدر دشوار و سنگین است که در باره خاطرات سی و یکسال پیش، قلم بزنم و چقدر سنگینتر و غم انگیزتر است که در باره حماسه و اسطوره ای بنویسم که اکنون قریب بیست و نه سال از گلوله بارانش میگذرد. گلوله بارانی که در پولیگون پلچرخی اتفاق افتاد و قلب تپنده یک مبارز سی و یکساله را در سنبله ۱۳۶۱ برای ابد خاموش ساخت.

در حوزه شناخت و خاطرات من، قاضی ضیاء را می توان به حیث یک متن تاریخی، به حیث یک اسطوره، به حیث یک خاطره، در دو مرحله، مورد بررسی قرار داد:

مرحله اول، یعنی مرحله ای که قاضی ضیاء، به حیث احمدضیا و به حیث یک عضو عادی سازمان "ساما" در پشت میله های آهنین صدارت و پلچرخی، بوسیله مستنطقین "خاد" شکنجه می گردد. در مرحله اول احمدضیا همدوسیه من است و من در جریان تحقیق نمیدانستم که شخصی بنام احمد ضیاء نیز با ما همدوسیه می باشد. مرحله دوم یعنی مرحله ای که قاضی احمدضیاء به حیث کسی بنام مستعار مختار یعنی به حیث یک عضو مهم و بالایی سازمان، مورد شکنجه های خارج از حیطه تصور، قرار میگیرد.

احمدضیا، دوماه بعد از دستگیری من، دستگیر می گردد (سنبله ۱۳۵۹). من در تمام جریان تحقیق (در صدارت و در بلاک اول پلچرخی) احمدضیا را ندیده بودم. چون ما به لحاظ همدوسیگی، رابطه مستقیم نداشتیم. من برای اولین بار پیش از آنکه چهره متبسم احمدضیا را از نزدیک ببینم، در اسد ۱۳۶۰، نامش در روز توزیع صورت دعوا بگوشم خورد، و دانستم که احمدضیاء نیز با ما همدوسیه است. من تا آن وقت نمیدانستم که چه کسانی همدوسیه من میباشند، در جریان تحقیق، فقط میفهمیدم که با حسیب الله، شهید غلام اکبر، فدا محمد و انجنیر محمد زمان همدوسیه ساخته شده ام، در حالیکه وقتی به محاکمه برده شدم، تعداد مان بیشتر از آن بود که من تصورش را میکردم.

در گیر و دار صورت دعوا نویسی (در آن وقت من ۲۱ ساله بودم، جوان زخمی و شکنجه شده و نمی توانستم دفع دعوا بنویسم) در دهلیز منزل سوم سمت غربی بلاک اول پلچرخی، قاضی احمدضیاء را ملاقات کردم و در حالی که صورت دعوایم نزد بود پرسیدم:

- ماده ۲۲۱ بند ۴ چه معنی میدهد؟

- با لبخند ویژه و بجاماندنی سرش را به رسم دلسوزی تکان داد و گفت:

این ماده را برای عضویت می نویسند و حدود کم و بیش ده سال حبس دارد.

و ماده ۱۵۶؟

کله اش را در حالت سکوت جنباند. . . سکوتش را خواندم که یعنی خطرناک است.

از وی پرسیدم:

برای تو چه خواسته اند؟

جواب داد:

فقط یک ماده، ۲۲۱ بند ۵ که از یک تا پنجسال حبس دارد.

در مرحله اول که هنوز احمد ضیاء را "خاد" و ک. جی. بی. نمی شناختند، من با چند بار دیدن تا حدودی فهمیده بودم که با یک انسان عادی مواجه نیستم. هیچ کس نمی فهمید که در درون این مبارز دلیر، مخزن راز و آشفتن خلاقیت و عصیان، پنهان است.

مرحله دوم، مرحله اسطوره تابان، یعنی مرحله ای که بعد از گرفتاری رهبری سازمان آغاز می گردد. درین مرحله قاضی ضیا با پیوند خوردن و همدوسیه شدن با رهبری ساما، شخصیت مستحکم و مبارزاتی خویش را به شیوه دگر نشان میدهد.

ما که در اسد ۱۳۶۰ آمادگی رفتن به "محکمه اختصاصی انقلابی" رژیم خونریز و دست نشانده را داشتیم، ناگهان قاضی ضیاء از بلاک اول ناپدید گردید. "خاد" و مشاورین روسی کشف کرده بودند که قاضی ضیاء یعنی مختار، یعنی یکی از کادر های خطرناک سازمان آزادیبخش مردم افغانستان است. اینبار دستگاه شکنجه با **مختار** دست و پنجه نرم می کند. یکسو تیم مشاورین روسی و گروهی از مستنطقین ریاست عمومی تحقیق خاد در صدارت (تحت رهبری جنرال عبدالغنی) و سوی دیگر یک انسان تک و تنها، اما دلیر و آزاده. اینبار مختار، در درون شکنجه و کوتاه قلبی به چی می اندیشید؟ تجربه ثابت کرد که وی به مقاومت، حیثیت سازمان و آبروی مردم می اندیشید.

مختار چگونه اسطوره شد؟ قهرمان شدن و اسطوره شدن لقب اعزازی نیست که به کسی اهدا گردد، اسطوره از درون زندگی و مرگ آدمها، چگونگی زیستن و مردن شخصیت هاست که موقف آنان را در ساختار تاریخ برجسته می سازد. مختار از یکسو با مقاومت خود در زیر شکنجه های هولناک و از سوی دیگر با اعدام خویش، خود را به اسطوره تبدیل کرد.

کسی که هزاران راز و هزاران حرف در سینه داشت، اما روس ها و چاکران خادبست شان نتوانستند قفل ذهنش را باز نمایند، نتوانستند او را به همکاری و تسلیم وادار نمایند. مستنطقین میفهمیدند که در مغز مختار چیز های فراوانی است که باید بوسیله شکنجه گرفته شود، اما با به کاربرد تمامی شیوه های شکنجه موفق نمی شوند که حتا یک حرف و یک راز را از کنج ذهنی که بجز تبسم چیزی نمی ریزد، بیرون بکشند. مختار درین جدال، اسطوره تابان می شود. خواننده زمانی این اسطوره شدن را درک می کند که جریان تحقیق را در ریاست عمومی تحقیق "خاد" درک کند. من سالها قبل در کتاب **جنايات حزبی در باره شکنجه "خاد" در فصل سایه ها و رجاله ها ۷۵ صفحه نوشته ام :**

"شکنجه تقسیم کردن درد است بر بدن، به تعویق انداختن مرگ است برای نگهداری درد. شکنجه هزار پاره کردن درد و اندوه است، شکنجه ادیتی است مرکب از تاراج تن تاراج روح. شکنجه عملیه ای است برای گرفتن اعتراف و جریانی است برای مغزشویی، شکنجه در تعریف "حزب دموکراتیک..." یا صد در صد تسلیم شدن یا صد در صد تحمل درد. درین چرخه متضاد، تسلیم شدن یعنی تباهی دیگران و تحمل درد یعنی تباهی خود..."

مختار درد را تحمل کرد تا حیثیت خود و دیگران را پاسداری کند. مختار اعدام را پذیرفت تا زیستن را برای دیگران فراهم سازد. مختار در زندان، در دو دوره بهم مرتبط است که خود را به حیثیت یک مبارز خلاق و تسلیم ناپذیر تثبیت می کند، انسان ها نه در حرافتی که در عمل، ظرفیت واقعی خود را نشان میدهند. این دو مرحله است که مختار را به اسطوره تابان تبدیل می کند:

مرحله شکنجه ثانی

مرحله اعدام

با انتقال قاضی ضیاء به صدارت، به محکمه بردن ما نیز تا یک سال به تعویق افتید، به تعویق انداختن محاکمه ما بخاطر آن بود تا در رابطه دوسیه جدید قاضی ضیا (دوسیه دوم) از میان همدوسیه های ما نیز برای حبس های طویل و اعدام قربانی بگیرند. ولی اسطوره ساز دلیر یک حرف هم در باره همدوسیه های قلبی خود نزد و هنگامی که او را از صدارت دو باره به بلاک اول پلچرخ آوردند، برای نخستین بار که در دهلیز دیدمش باز هم با تبسم فراموش ناشدنی به من گفت:

حمید تکواندو را میشناسی؟

گفتم: آ، در فاکولته طب همصنفی بودیم و...

با آرامش تمام اضافه کرد:

در کوته قلبی های صدارت، اتاقتش در پهلوی من بود، از تو پرسان کرد... در باره تو چیزی نگفته است، آدم مستحکم است.

پرسیدم:

از خود بگو، چی شد که ترا دوباره به صدارت بردند؟

با خنده گفت:

میخواستند چیز های زیادی را از من بگیرند، من چیزی نداشتم که برای شان میدادم...

جگرن احمد خان، قهرمان دگر:

سرطان ۱۳۶۱ ما را با همان صورت دعوا های کهنه، از پلچرخ، به سوی تالار "محکمه اختصاصی انقلابی" واقع در صدارت، بوسیله موتر های مشهور به دیگ بخار، انتقال دادند. احمد ضیا که قبلاً همدوسیه ما بود اینک در جمع همدوسیه های ما نبود. ولی پدر مهربان و دلاورش در جمع ما حضور ویژه و تابان داشت. من در درون محکمه جگرن احمدخان پدر قاضی احمد ضیاء را دیدم که در برابر پرسش رجاله های محکمه اختصاصی انقلابی که در مقام قضاوت نشسته بودند، چگونه از خود، از مقاومت علیه شوروی و حیثیت مردم دفاع می کند. نسل دیروزی ها عجب نسلی بودند، نسل مبارز و تسلیم ناپذیر. جناب احمد خان که بخاطر پسر اسطوره ساز و دختر مبارز خویش در زندان آورده شده بود، در تحقیق و جریان محکمه، مقاومت و قهرمانی خویش را بیادگار ماند. تاریخ، به چنین خانواده ای سر تسلیم فرود می آورد.

احمد ضیاء، از درون اتاق های شکنجه، تسلیم ناپذیرانه گذشت. با قلبی مملو از شرافت و جانبازی بسوی اعدام رفت. مرگ قاضی احمد ضیاء پایان یک اسطوره نیست، بلکه آغاز یک اسطوره است.

اسطوره ای که با مبارزه و عدالتخواهی شروع شد و با شکنجه و اعدام به حیث یک حادثه حماسی و ماندگار، در تاریخ معاصر افغانستان بیادگار ماند.

مختار

مانند کوه نور

در لابلای صبر و سکوتم شناورست

مختار

فولاد پرغرور

در شام صد گلوله عجب غرق باورست

مختار

از قله های دور

بر لحظه های سرد و خموش مثل داورست.

هشتم مارچ ۲۰۱۲ میلادی

پایان